

سواد عصای پیرِست

(نوشته‌هایی در مورد تعلیمات عشایر ایران)

با مقدمه بانوی بزرگ ایل:
سکینه بهمن‌یگی (کیانی)

مؤلف:

ام‌الّه یوسفی

ویراستار:

مسعود بهره‌بر



۱۳۹۰

سرشناسه: یوسفی، امراله، ۱۳۲۷ -
عنوان و نام پدیدآور: سواد عصای پیرست / تألیف امراله یوسفی
مشخصات نشر: شیراز: همارا، ۱۳۹۰
مشخصات ظاهری: ۱۲۰ ص: مصور
شابک: ۹۷۸-۶۰۰-۹۰۹۰۸-۵-۳
وضعیت فهرست نویسی: فیا
موضوع: یوسفی، امرالله، ۱۳۲۷ -
موضوع: معلمان — ایران
رده بندی کنگره: ۱۳۹۰ ۸۷ ی ۹ الف ۲۸۳۲/۴ L.B
رده بندی دیویی: ۳۷۱/۱
شماره کتابشناسی ملی: ۲۴۲۵۷۲۷

شیراز، فلک، گاز، روبروی دبستان ۱۷ شهرپور، ساختمان ملیکا،
طبقه اول، مؤسسه فرهنگی انتشاراتی همارا
تلفن: ۰۹۱۷۷۱۱۱۷۸ - ۰۲۱۸۷۶۹۱
www.hamaralib.ir



سواد عصای پیرست

(نوشته هایی در مورد تعلیمات عشایر ایران)

تألیف: امراله یوسفی

با همکاری بانو مدینه شجعی معلم عالیقدر عشایری

نوبت و سال چاپ: اول ۱۳۹۰

شمارگان: ۱۵۰۰ نسخه

شابک: ۹۷۸-۶۰۰-۹۰۹۰۸-۵-۳

ناظر چاپ: مریم رهبر تایپ: تارا سیستم صفحه آرایی: انتشارات همارا

طرح جلد: منصور بهره‌بر - محمد کاظمی

چاپ: چاپخانه فخر ایران

قیمت: ۴۰۰۰ تومان

Printed in the Islamic Republic of Iran-Shiraz

© حق چاپ محفوظ است

بخش دوم

- ۸۵..... برنویی بر دوش و برنویی در آغوش
- ۸۷..... طلای شهامت
- ۹۵..... به طاقت قسم
- ۱۰۵..... بخارای من ایل من
- ۱۰۷..... اگر فره قاج نبود

www.ketab.ir

مقدمه

قبل از انقلاب ۱۳۵۷، مدیر دبستان شماره یک عشایری واقع در خیابان باغ تخت بودم. بعد از انقلاب، آن دبستان به نام شهید رجائی و آن خیابان، به نام خُر تغییر نام یافت. دبستان شماره یک عشایری، ویژه فرزندان کارکنان آموزش و پرورش عشایر بود. بهمن‌بیگی آن دبستان را برای تحصیل فرزندان کارگزاران آموزش عشایر در شیراز دایر کرده بود. آن دبستان مثل سایر آموزشگاه‌های عشایری مختلط اداره می‌شد. معلمان و سایر کارمندان مدرسه ۲۴ نفر بودند. یکی از آن‌ها، جوان ورزشکاری بود به نام ام‌راله یوسفی که مسئولیت ورزش دبستان را بر عهده داشت. در آن زمان او فقط ورزشکار بود و هنوز نویسنده نشده بود. حجب و حیای او زیاد بود و چون بیشتر معلمان مدرسه زن بودند، زنگ تفریح برای استراحت به دفتر مدرسه نمی‌آمد. من خود برایش چای و کیک می‌فرستادم.

پس از انقلاب، در سال ۵۹، شیراز و خانه خود را ترک کردیم و به تهران رفتیم. چرا که بهمن‌بیگی قبل از ما رفته بود و پس از "هفت فرار" به یک "قرار" نسبی رسیده بود. آپارتمانی در خیابان ظفر کرایه کرده بودیم و دو سال در آن سکونت داشتیم. بچه‌ها کوچک بودند و خلق و خوی ایلی و شر و شور بازی در سر داشتند. تاب و تحمل زندگی در آپارتمان را نداشتند. بازیگوشی آنها همسایه‌ها را آزار می‌داد. صاحب‌خانه عذر ما را خواست.

بهمن‌بیگی دوستی داشت به نام زاهدی که در خیابان میرداماد، طبقه‌ی دوم خانه‌ای را برای ما اجاره کرد. من هم برای اینکه بیشتر پیش بچه‌ها و بهمن‌بیگی

باشم، مرخصی بدون حقوق گرفتم. بهمن‌بیگی هم به بچه‌ها انگلیسی و اشعار سعدی آموزش می‌داد. او چاره کار و پیشرفت بچه‌ها را در گلستان سعدی و آموزش زبان انگلیسی یافته بود.

در سال ۱۳۶۳ "کتاب بخارای من، ایل من" را نوشت. سال ۱۳۶۵ دخترمان خجسته، در رشته پزشکی دانشگاه شیراز قبول شد. آرامش و امنیت بهمن‌بیگی بیشتر شده بود و تعداد کسانی که خدمات او را خیانت نمی‌پنداشتند افزایش یافته بود. مجموعه این عوامل باعث شد که سال ۱۳۶۶ به شیراز باز گردیم و کتاب‌های بعدی‌اش را به رشته تحریر درآورد. کم‌کم مجلات داخل و خارج درباره‌ی بهمن‌بیگی و کارهایش مطالب زیادی نوشتند. روزنامه‌نگاران با او مصاحبه کردند.

امراه یوسفی همان جوان ورشار متین و با حیا، کتابی را نوشته بود و به حضور بهمن‌بیگی آورد تا نظر او را در مورد انتشار کتاب جویا شود. بهمن‌بیگی کتاب را مطالعه کرد. خوشش آمده بود و با خنده گفت: "ای حقه‌باز از جملات خودم هم استفاده کرده‌ای." یوسفی جواب داد: "بلی، اسمش را می‌خواهم مدیرکل افسانه‌ای بگذارم." بهمن‌بیگی باز خندید و گفت: "من افسانه نیستم، من به کمک امثال شما، آموزش عشایر را راه انداختم و یک معلم بیش نیستم." اما یوسفی اصرار داشت که کارهای شما به افسانه می‌ماند. اجازه بدهید اسمش را مدیرکل افسانه‌ای بگذارم. این اولین کتابی بود که درباره‌ی بهمن‌بیگی نوشته می‌شد. بهمن‌بیگی به فکر آسایش یوسفی بود و خوف داشت شاید این نام برایش دردسر بیافریند. با همسر یوسفی تماس گرفت و گفت به شوهرت بگو اسم کتاب را معلم افسانه‌ای بگذارد. او نیز در پاسخ از نظر همسرش دفاع کرد و مصرانه از بهمن‌بیگی خواست که اجازه دهد نام زینده مدیرکل افسانه‌ای بر جلد کتاب نقش بندد و کتاب به همین نام چاپ شود. من نیز به کمک یوسفی آمدم. جبهه متحد و مصممی در مقابل بهمن‌بیگی شکل گرفت. دخالت من بهمن‌بیگی را که تنها مانده بود متقاعد

کرد و در نهایت با کوتاه آمدن او نام زینده "مدیر کل افسانه‌ای" برای کتاب امراله یوسفی انتخاب شد. همه عکس‌های آموزش عشایر را در اختیار یوسفی گذاشتم و در انتخاب عکس روی جلد، هم فکر شدیم. کتاب چاپ شد و الحمدالله در جامعه جای خود را باز کرد و بهمن‌بیگی به مدیر کل افسانه‌ای معروف شد.

در سال‌های بعد، یوسفی دو کتاب دیگر به نام "قصه‌ی آفتاب" و "آموزگار مهر" نوشت که مورد قبول بهمن‌بیگی و اقبال عمومی واقع شد. این کتاب‌ها به هدایای با ارزشی تبدیل شده بود که بهمن‌بیگی امضا می‌کرد و به میهمانانش می‌داد. اندک‌اندک تلخ‌کامی‌ها و دشواری‌های چندین ساله از زندگی مان رخت بر بسته بود و بهمن‌بیگی با دیدن شاگردان و دوستانش که به دیدارش می‌آمدند شاد و خوشحال زندگی می‌کرد. اما حیف که روزگار نتوانست شادی بهمن‌بیگی را تاب بیاورد و مرگ ناگهانی آخرین فرزند دلبندمان چون صاعقه‌ای بر خرمن زندگی مان آتش نهاد و من و بهمن‌بیگی را به ماتمی جانسوز فرو برد. او نابغه بود. بهره هوشی بالایی داشت و به قول بهمن‌بیگی "آمیزه‌ای بود از نیکی و زیبایی". به آسمان‌ها پر کشید و ما را تنها گذاشت.

ای کاش همه کسانی که چون یوسفی توان نوشتن دارند دست به قلم می‌بردند و خاطرات دلنشین آموزش عشایر و شگفتی‌های روش تدریس معلمان و هنر و تلاش بهمن‌بیگی و موفقیت تعلیمات عشایر را به رشته تحریر در می‌آوردند تا به عنوان گنجینه‌ای ماندگار از گزند روزگار حفظ شود و انقلاب الفبا در ایلات و عشایر به گوش جهانیان برسد.

از عزیزم یوسفی ممنون هستم که این قدر با جدیت و پستکار مثال زدنی به ثبت و نگارش وقایع، رویدادها و ظرائف کار بزرگ بهمن‌بیگی و آموزش عشایر می‌پردازد. هنوز هم به من محبت می‌کند. به دیدارم می‌آید و مشتاقانه دوست دارد در کارها کمکم کند. از شبهایی که تا صبح در کنار بهمن‌بیگی می‌نشسته و کتاب

می‌خوانده، داستان‌ها دارد و اغلب گفته‌های بهمن‌بیگی را به خاطر سپرده است که امیدوارم در آینده بتواند آنها را به چاپ برساند.

امسال سال نود است. آقای یوسفی مجموعه‌ای را به نام "سواد عصای پیرست" آماده کرده است که با همکاری مسعود بهره‌بر مدیر انتشارات همارا به چاپ برساند. من آن را مطالعه کردم. خوب و زیبنده چاپ و انتشار بود. از من خواستند مقدمه‌ای برایش بنویسم که مطالب فوق را نوشتم. امید است مورد قبول واقع شود.

خرداد ۹۰ - سکینه بهمن‌بیگی (کیانی)



سکینه، پاداش من از تعلیمات عشایر بود.

"محمد بهمن‌بیگی"

یادداشت مؤلف

بی جانیدم که در ادامه مقدمه سرکار خانم سکینه بهمن‌بیگی و اشاره به حزن و اندوهی که از فقدان فرزند دل‌بندشان علی‌وردی بر آن خانواده مستولی گشت، نوشته کوتاهی از نویسنده محترم آقای محسن رجائی پناه را عرضه کنم. این نوشته شدت آن داغ جگرسور را برای خانواده استاد بهمن‌بیگی، در زمان فوت زنده‌یاد علی‌وردی نشان می‌دهد:

از بزرگ مرد کهن‌سالی شنیدم که می‌گفت: "عمر طولانی این عیب را دارد که انسان مدام عزیزی را از دست می‌دهد و در غم از دست دادن عزیزی دیگر به سوگ می‌نشیند."

عمر طولانی آدمی را ترد و شکننده، متوقع و مسمی و لطیف و نازک دل به بار می‌آورد؛ مخصوصاً اگر صاحب چنین عمری با گذشته‌ی پر افتخارش پیوندی مهرآمیز داشته باشد.

باغبانی که عمری را به آبیاری گلستانی، خارزدایی بوستانی، غرس نهالی و سودای خیالی به سر برده باشد، چگونه می‌تواند نظاره‌گر پرپر شدن لطیف‌ترین گل‌هایی باشد که آن‌ها را با ناز و نعمت و رنج و زحمت فراوان پرورده است؟

چگونه می‌تواند شاهد بر زمین غلتیدن شکوفه‌های زودرس و پژمردن جوانه‌های تازه رسته‌ای باشد که از آغاز خزان تا انتهای زمستان، چشم به نشو و نمای آنان دوخته است تا در موسم بهار به ثمر بنشینند! آخر مگر نه اینکه امید و آرزوی هر باغبانی به بار نشستن همین شکوفه‌ها، گل‌ها و گل بوته‌هاست؟

من امروز به حکم قضا شاهد گریه‌ی استخوان سوز باغبانی عزیز و گران قدری بودم که از سال‌های دور او را می‌شناختم. باغبانی عاشق و بی‌قرار که هنوز به عشق آنچه که کرده است و آنچه که در صدد انجامش بود، قلب پر طنینش در سینه‌ی نارینش می‌تپید. کسی که با شور و اشتیاق و عزت و افتخار به پاسداری از هزاران نهال جوانی همت گماشته بود که امروز هر کدام سروی آزاد، نارونی سایه گستر و صنوبری بی‌شمار هستند.

امروز مجلسی از مردان فاضل، زنان عاقل، جوانان رشید و کسانی تشکیل شده بود که هر کدام جایگاهی رفیع و مقامی منبع داشتند.

بدله‌گویی‌ها، تغزل‌ها، تقال‌ها، نغمه‌سرایی‌ها و ترنم‌های دل‌انگیز ناگهان جای خود را به دل‌نوشته‌ای محزون و عم‌انگیز سرد و همه را در بهت و حیرت جانکاه فرو برد.

استاد به آرامی تکه کاغذی را از لای کتابی قطور بیرون کشید و با چشمان نافذ و نگاه‌های معنی‌دار خود همگان را به سکوت دعوت کرد. چشم‌ها و گوش‌ها منتظر ماندند. نفس‌ها در سینه‌ها حبس شده بود و از کسی دم بر نمی‌آمد. استاد اندکی به صفحه‌ی کاغذ خیره شد و آنگاه با لحنی حزین چنین آغاز کرد:

"دوست عزیزم،

من از نامه‌نگاری طولانی و قالبی عاجزم. فقط با دو کلمه‌ی ساده و روشن می‌گویم: دوست دارم.

پاره تنم و نور چشمانم به سوی تو می‌آید. نور چشمانم و پاره تنم داشت برای همیشه از من جدا می‌شد. تو در صدد آنی تا هر دو را به من برگردانی. درود بر تو و

کسانت که جواب همه‌ی زحمت‌های مرا دادید. تو همه‌ی آنچه را که دیگران نیز به من مدیون بودند، جبران کردی. من این بار گران را به دست تو می‌سپارم. باری که جان دارد و ممکن است پایش بلغزد، جایی بیفتد و به سویی بگریزد..."

استاد عزیزمان به تازگی نازنین فرزندش را از دست داده بود، شاید اکنون با خواندن این یادداشت بر آن بود تا میزان مهر و محبت پدر و فرزند را به ما که افتخار حضور داشتیم، گوشزد نماید.

ادامه قرائت نامه داشت همه را از پای در می‌آورد. بغض گلوی همگان را گرفته بود. کلمات استاد کوبیده، جملاتش متقلب کننده و پیامش مردافکن بود. این بار نیز چون همیشه قلم رسا، زبان گویا و ذهن پویای او به یاری هم شتافته و واژه‌های نغز، الفاظ پر معنا، عبارات زیبا و آهنگینش آتش بر خرمن حاضرین می‌زد. آنان که صاحب فرزند یا فرزندی بودند، در لهیب مشتعل کلام و پیام عبرت‌آموز استاد آشکارا داشتند می‌سوختند و چون نگارنده نامه، مروارید اشک از صدف چشمانشان هر لحظه بر دامن پرمهرشان فرو می‌غلتید.

چاره‌ای نبود جز گوش سپردن، اشک ریختن و سوختن و ساختن.

امراه یوسفی